

در باب عشق و دوستی

مراد فرهادپور



عشق و دوستی هر دو شیوه‌ها یا حالاتی از مبادله‌اند؛ یا به بیانی بهتر، شیوه‌هایی از بده‌بستان. و این شاید یگانه وجه مشترک و شباهت آن‌ها باشد؛ اما شمار تفاوت‌هایشان بسیار است. پرداختن به این تفاوت‌ها، یا دست‌کم برخی از آن‌ها، در عین حال به نحوی غیرمستقیم، (معنای) آن شباهت را نیز بیش از پیش روشن و آشکار می‌کند.

۱- دوستان آدمی غالباً آماده فداکاری و ابراز محبت خویش‌اند؛ و شاید بیش‌تر آنان تحت هر شرایطی هیچ کمکی را از ما دریغ نکنند. اما این کمک (یا فداکاری) که شاید حتا تا مرز جان باختن هم پیش رود، باید طلب شود؛ دوست آدمی تقریباً هیچ‌گاه در عرضه یا دادن کمک پیش قدم نمی‌شود. دلیل این امر در ماهیت و ایده پدیده دوستی، یعنی در ماهیت این شیوه از مبادله، نهفته است و به روانشناسی افراد یا پدیده‌های دیگری نظیر خست، خودپرستی، ناسپاسی، منت‌گذاری، یا هر پدیده و عامل قابل تصور دیگر - که بتوان آن را چیزی خارج یا غیر از ایده دوستی دانست - هیچ ربطی ندارد. زیرا پس از تحقق شرط اصلی موردنظر ما، یعنی صرف حضور تقاضا یا طلب (demand)، عرضه کمک و ابراز محبت و دوستی می‌تواند به صورتی خودانگیخته، فوری، بی قید و شرط، و حتا بی حد و حصر، فعلیت یابد. در واقع تقاضا یا «طلب کردن» جزء ضروری و ذاتی آن شکلی از «مراقبت» توجه و تمایل به دیگری» (care) یا «علاقه و التفات به غیر» (concerne) است که «دوستی» نام دارد.

هر چند ممکن است چنین به نظر رسد که با توجه به تفاوت فوق، عشق ذاتاً خاموش و بی‌نیاز از زبان برای بیان یا تجلی خویش است و دوستی برعکس اساساً وابسته و محتاج به زبان؛ لیکن این نتیجه‌گیری عجولانه و غلط است. خاموشی و سکوت امتیاز کسی است که موضوع عشق است، اوست که لزومی ندارد طلب (تقاضا) و نیاز خویش را بر زبان آورد؛ اما کسی که عشق می‌ورزد، حتا اگر شده برای آگاهی از نتایج کمک و ایثار خویش یا کفایت آن، باید به زبان متوسل شود.

دوستی رابطه‌ای دو طرفه و متقارن است. نمی‌توان با کسی که از آدمی نفرت دارد، دوست شد. در حالی که عشق ورزیدن به چنین کسی امری ممکن و حتا کاملاً محتمل است و بسیاری آن را در طول زندگی خویش تجربه می‌کنند. تقارن نیز که

عشق و دوستی هر دو شیوه‌ها یا حالاتی از مبادله‌اند؛ یا به بیانی بهتر، شیوه‌هایی از بده‌بستان. و این شاید یگانه وجه مشترک و شباهت آن‌ها باشد؛ اما شمار تفاوت‌هایشان بسیار است. پرداختن به این تفاوت‌ها، یا دست‌کم برخی از آن‌ها، در عین حال به نحوی غیرمستقیم، (معنای) آن شباهت را نیز بیش از پیش روشن و آشکار می‌کند.

۱- دوستان آدمی غالباً آماده فداکاری و ابراز محبت خویش‌اند؛ و شاید بیش‌تر آنان تحت هر شرایطی هیچ کمکی را از ما دریغ نکنند. اما این کمک (یا فداکاری) که شاید حتا تا مرز جان باختن هم پیش رود، باید طلب شود؛ دوست آدمی تقریباً هیچ‌گاه در عرضه یا دادن کمک پیش قدم نمی‌شود. دلیل این امر در ماهیت و ایده پدیده دوستی، یعنی در ماهیت این شیوه از مبادله، نهفته است و به روانشناسی افراد یا پدیده‌های دیگری نظیر خست، خودپرستی، ناسپاسی، منت‌گذاری، یا هر پدیده و عامل قابل تصور دیگر - که بتوان آن را چیزی خارج یا غیر از ایده دوستی دانست - هیچ ربطی ندارد. زیرا پس از تحقق شرط اصلی موردنظر ما، یعنی صرف حضور تقاضا یا طلب (demand)، عرضه کمک و ابراز محبت و دوستی می‌تواند به صورتی خودانگیخته، فوری، بی قید و شرط، و حتا بی حد و حصر، فعلیت یابد. در واقع تقاضا یا «طلب کردن» جزء ضروری و ذاتی آن شکلی از «مراقبت» توجه و تمایل به دیگری» (care) یا «علاقه و التفات به غیر» (concerne) است که «دوستی» نام دارد.

اما در مورد عشق شکل بده‌بستان کاملاً متفاوت است. در اینجا نه فقط خواستن و طلب کردن پیش‌شرط توجه و ارائه کمک نیست؛ بلکه کمک، تسلی، یا هر آن چیزی که عرضه و داده می‌شود، به صورتی بی‌وقفه به سوی آدمی سرازیر می‌شود - در واقع باید گفت این کمک بدون خواستن یا حتا در تقابل با آن بر آدمی تحمیل

خصیصه‌ای کاملاً مستقل و مجزا از دوسوبه‌گی است، به ذات پدیده دوستی تعلق دارد، هر چند نقش یا میزان حضور آن می‌تواند بسیار کم‌رنگ‌تر از خصیصه قبلی باشد. به عبارت دیگر، دوستی یقیناً باید دو طرفه باشد، اما میزان شدت عاطفی و روانی آن می‌تواند تا حدی از دو طرف نابرابر باشد. تقارن به نفس وجود احساس دوستی باز می‌گردد نه به میزان شدت آن. در تقابل، عشق می‌تواند یک طرفه باشد و در موارد متعدد نیز چنین است - و عدم تقارن نیز یکی از ویژگی‌های مهم و احتمالاً بنیادین آن است. تفاوت عاشق و معشوق نکته‌ای است که از هزاران سال قبل در متون فلسفی و عرفانی بدان اشاره شده است. نه فقط در همه نظام‌های عرفانی بلکه حتی در فلسفه نیز، عاشق غالباً برتر از معشوق زمینی یا ایزه عشق تلقی شده است. معشوقه‌های زمینی صرفاً وسیله و پهنه‌ای برای عروج و تعالی روح فرد عاشق‌اند که می‌خواهد با نوعی تمنای نامتناهی و از خود بی‌خود شدن (جذبه، ecstasy) از سر نفس خویش رها گشته و در یگانه معشوق ازلی و ابدی، که عین حقیقت و زیبایی است، فنا و حل شود. اما در واقع این نوع عشق اساساً معرف نوعی خودشیفتگی است که به آدمی اجازه می‌دهد از طریق یکی شدن (identification) با نفس یا خودی کامل و قدرتمند، و بدون توجه به تناقضات و نواقص نفس خویش، به خود عشق ورزد. خارج از حیطه عرفان و این نوع فلسفه عرفانی، تجربه عاشق شدن و تجربه موضوع یا ایزه عشق بودن، متفاوت و حتا متضاداند. زیرا اولی تجربه‌ای تماماً سوژه - محور است، در حالی که دومی در واقع شدیدترین و حداثرین شکل تخریب و واسازی سوژه است. با توجه به محوریت سوژه در کل سنت تفکر متافیزیکی و عرفانی و پیوند بنیادین این سنت با پدیده‌هایی چون عقل‌گرایی و عقل‌ستیزی، فردگرایی، شی‌وارگی، سرکوب ضمیر ناخودآگاه و نهایتاً کل نظام سلطه بر طبیعت درون و بیرون، تردیدی نیست که تجربه نفس به منزله ایزه، به لحاظ فردی، جمعی، نظری و عملی، واجد اهمیتی حیاتی در متن کل تجربه بشری است.

۲- تجربه نفس به مثابه ایزه میل نه فقط اهمیت و نقش برساننده مبادله نمادین بلکه ماهیت مصنوعی، غیرطبیعی، تاریخی و سلطه‌آفرین مبادله انتزاعی مبتنی بر هم‌ارزی را عیان می‌کند. این تجربه، خودآگاهی یا هویت نمادین خود ما را به منزله فضایی خالی آشکار می‌کند که از بیرون توسط «دیگری» ترسیم و مرکزگی می‌شود.

حقیقت «درونی» و ذاتی این نفس یا هویت یا خودآگاهی در «بیرون» آن قرار دارد، یعنی همان «حقیقتی» که در کل سنت تفکر متافیزیکی تحت عناوینی چون جوهر، ذات، جان، روح و غیره ستایش شده است. از این رو برای دستیابی به این حقیقت و رسیدن به خودآگاهی، یعنی برای عمل کردن به آن فرمان باستانی سقراط، و اخلاف و اسلاف او، که «خودت را بشناس»، باید به صورتی دیالکتیکی و در تقابل با همه فرامین و نسخه‌های متافیزیکی و عرفانی، به بیرون رفت، مرز نفس یا سوژه را شکست، به مفهوم نیچه‌ای (و نه عرفانی) کلمه از خود بی‌خود شد، از قوانین مبادله کالایی تخطی کرد. و البته این تخطی، گذر و مرزشکنی بین درون و بیرون و منطقاً و ضرورتاً موجب می‌شود تا یگانگی، وحدت، یکدستی، این‌همانی، ثبات و استحکام نفس یا سوژه در هم شکنند. به عبارت دیگر برای دستیابی به حقیقت سوژه باید سوژه یا نفس را به مثابه حوزه‌ای انباشته از تناقض، شکاف و خلأ بازشناخت که استحکام و این‌همانی آن محصول یک ایزه بیرونی است؛ و این چیزی نیست جز تصدیق «فقر سوژه». هم سوژه یا نفس و هم مبادله نمادین یا جامعه، هر دو، کل‌هایی متناقض و فاقد یکسانی و این‌همانی‌اند.

۳- نظریه سارتر در مورد رسیدن به خودآگاهی زیر نگاه دیگری، به ویژه در تجربه شرم و غافلگیر شدن، همه مسئله را روشن نمی‌کند. آدمی به راستی زیر نگاه «دیگری» به سوژه بدل می‌شود؛ ولی این سوژه فاقد تمامی آن جدیت و قوام و ثبات وجودی، و همه آن وقار و شکوه تراژیک انتخاب وجودی است که اگزیستانسیالیسم

به فرد، آن هم در نظام سرمایه‌داری بوروکراتیک، نسبت می‌دهد (واکنش طنزآمیز ژان ژنه به برخی از تحلیل‌های سارتر در مورد انتخاب وجودی و اصالت ژنه به عنوان یک دزد همجنس‌باز، مهم‌تر از آنی است که گمان می‌رود).

نظریه سارتر در مورد ایزه شدن زنان زیر نگاه مردان، و همچنین کل نظریه‌های ضدزن کلاسیک و مدرن، هر گاه براساس دیدگاه لاکانی فوق بررسی شوند، به لحاظ ایدئولوژیک به ضد خود بدل گشته، در واقع اثبات می‌کند که زنان دقیقاً به دلیل ایزه بودن، به دلیل عدم ثبات شخصیتی، و هیستریک، غیرمنطقی و متناقض بودن، بیش از مردان شایسته عنوان سوژه‌اند.

۴- تجربه نفس به مثابه ایزه: دیده شدن به عوض دین، شنیده شدن به عوض شنیدن، [...] شدن به عوض [...]، خواسته شدن به عوض خواستن. منطق میل فقط لیبیدو یا مجموعه رانه‌های (drives) جنسی را شامل نمی‌شود. بینش، خواش و ... جملگی رانه‌های ضمیر ناخودآگاه‌اند که بر خلاف غرایز (instincts) [حیوانات؟] هیچ گاه ارضاء نمی‌شوند و ما را به آن ایزه کوچک (small object a) یا همان «دیگری کوچک» نمی‌رسانند. زیرا فقط با نبودن، نفی و غیبت است که این ایزه کوچک قادر است تلاوم جریان نامتناهی میل را حفظ کند. پس تعجبی هم ندارد که یگانه رانه‌ای که در آن دو جنبه سوپزکتیو و ایزکتیو یا فعال و منفعل، «مردانه» و «زنانه» یکی می‌شوند (یا منطقاً و از آغاز یکی هستند) همان رانه مرگ است. بر خلاف کشته و کشته شدن که نقطه اوج همه تضادها، «مردن» و «مردن شدن» آن چنان یکی هستند که دومی، دستکم در زبان فارسی و احتمالاً بسیاری زبان‌های دیگر، فاقد «هویت» یا تمایز زبانی، و در نتیجه از دیدگاه نشانه‌شناختی فاقد هر گونه تمایزی با اولی است. به همین ترتیب تعجبی ندارد که فروید رانه مرگ یا میل به مرگ را مهم‌ترین کشش روانکاوی می‌شمارد و لاکان آن را نمونه اصلی همه رانه‌ها تلقی می‌کند که در هیات عقده اختگی نمادین (یعنی حضور / غیبت لذت) در بنیان همه رانه‌ها حتا رانه جنسی و لیبیدو قرار می‌دهد. عقده‌ای به مراتب کهن‌تر و ریشه‌ای‌تر از عقده ادیپ چه در تحول فرد و چه در تحول نوع بشر.

۵- رابطه عشق و دوستی با زمان نیز به تبع تفاوت‌های فوق عمیقاً متفاوت است. عشق همواره متضمن پیوستگی در زمان است، صرف‌نظر از حضور، یا غیبت (کوتاه، طولانی و دائمی) یا حتا نابودی ایزه عشق. عشق، همچون نفرت، قادر به فراموشی نیست، مگر به قیمت نابودی خود عشق و به پایان رسیدن آن. هیچ عاشقی نمی‌تواند معشوق خویش را برای مدتی فراموش کند و سپس بار دیگر او را به عنوان ایزه عشق همیشگی خویش به یاد آورد. اما در دوستی انفضال و انقطاع زمان به راحتی رخ می‌دهد. دو دوست می‌توانند پس از چند هفته، ماه، یا حتا چندین سال دوری و بی‌خبری کامل، به سرعت صمیمیت و نزدیکی خویش را بازیابند. بازگویی خاطرات مشترک و تجربه ذهنی احساسات همبسته با آن خاطرات، سریعاً شکاف زمان را پر می‌کند. به ویژه هنگامی که رابطه دوستی بیش از دو نفر را شامل می‌شود. این امر یعنی محدود نبودن دوستی به روابط دوگانه و امکان گسترش آن به روابط گروهی و محفلی با سه، چهار، یا حتا هفت عضو - که خود یکی از تفاوت‌های مهمی است که بعداً بدان خواهیم پرداخت - عامل مهمی در غلبه بر انقطاع زمانی است.

البته پیروزی زمان بر دوستی ناممکن نیست؛ ولی این پیروزی نه از خود زمان و طولانی شدن دوره دوستی، بلکه اساساً از تفاوت‌های ایجاد شده در این دوره ناشی می‌شود: تفاوت‌های مربوط به منزلت اقتصادی و اجتماعی، تفاوت‌های فرهنگی، ایدئولوژیک و سیاسی، و یا صدها تفاوت دیگر ناشی از مهاجرت، ازدواج، بچه‌دار شدن یا نداشتن، سبک زندگی، تحصیلات و غیره. سکوت عذاب‌دهنده‌ای که پس از شور و شوق دقایق اولیه بر دینار دوستان حاکم می‌شود، غلبه حس بیگانگی و گسترش آن به دشمنی، نفرت یا اشمئزاز، یا تکرار این فکر است که «چگونه من با

چنین آدمی رفیق بودم». تقریباً هر کسی در طول عمر خویش دستکم یک بار این احساسات یا نظایر آن‌ها را تجربه می‌کند. با این همه، در اکثر موارد بازاندیشی و تحلیل دقیق‌تر گذشته، این «حقیقت تلخ» را اثبات می‌کند که کار از آغاز ایراد داشته است. به بیان دیگر، دوستی این دو فرد از آغاز ماهیتی «غیردوستانه» داشته یا با عناصری دیگر - مثلاً صوری از مبادله انتزاعی و غیرنمادین - آمیخته بوده است. برای مثال، شاید از آغاز این دوستی برای یکی از هر دو طرف رابطه عمدتاً نقش حجابی ناخودآگاه بر احساسات دیگری همچون حسادت، نفرت، میل جنسی، قدرت‌طلبی، یا حتا سادیسیم را ایفا می‌کرده، یا آن که برای یکی از دو طرف صرفاً در حکم نوعی ابزار بوده است، نه غایتی فی‌نفسه که فی‌الواقع شرط اصلی ایجاد و بقای دوستی و عشق، هر دو، است. این فهرست را به راحتی می‌توان با گنجانیدن انواع امیال و احساسات ناخودآگاه و سرکوب شده ادامه داد: میل به یافتن جانشینی برای پدر یا مادر از دست رفته و لذت ناشی از ایفای نقش «چهره پدر»؛ نیاز حاد به دردلد و اعتراف؛ فشار ملال و خفقان محیط و صدها مورد دیگر. چنین عوامل و عناصری، که هیچ دوستی و رفاقتی کاملاً ببری از تمامی آن‌ها نیست، گسست زمانی را برای ضمیر ناخودآگاه و نفس آگاه به برکتی آسمانی بدل می‌کند که باید با توسل بدان هر چه زودتر از شر «دوست بازیافته» خلاص شد و گذشته را بار دیگر در اعماق تارپیک فراموشی دفن کرد. نسبت زمان با دوستی، این رابطه انسانی را به جزئی اساسی از انسجام روایی حیات روانی آدمی و مهم‌ترین شکل رویارویی و پذیرش زمانمندی بدل می‌کند. دوستی یکی از بنیانی‌ترین روابط اجتماعی و میان‌شخصی، هسته اصلی و اولیه حس هم‌دردی، و شاید مؤثرترین مرهم برای زخم‌هایی است که تنها میراث حقیقتاً مشترک تاریخ برای همه ماست.

۶- اگرچه عشق و دوستی هر دو آشکالی از رابطه و مبادله‌اند؛ اما به لحاظ تعداد افراد درگیر در آن‌ها، کاملاً متضاداند. دوستی غالباً بین چند نفر ایجاد می‌شود و انواع رابط سه تایی و چهار تایی و ... را متحقق می‌سازد. ساختار و دینامیسم اجتماعی حاکم بر روابط سه تایی و چهار تایی و بیش‌تر، بی شک پیچیده‌تر و گسترده‌تر و به لحاظ انواع ممکن ترتیب و ترکیب حالات، عواطف، سبک‌های زندگی (و بسیاری پارامترهای بیرونی، نظیر اقتصاد، منزلت، جنسیت، نژاد و قومیت)، بسی غنی‌تر است. این امر گروه دوستان را به یک جامعه کوچک شبیه می‌سازد، با همه توانایی‌ها و خطرات نهفته در چنین پیوندی. برای مثال، می‌توان به ایفای نقش رهبر گروه اشاره کرد که ممکن است به عامل غالب بدل شود با همه عواقب خوب و بد آن برای سایرین در مقام فرد. و یا حتا بازسازی نظام سلطه در مقیاس کوچک و ایجاد نوع سلسله‌مراتب «غیر دوستانه» که سریعاً می‌تواند گروه را به یک دار و دسته «نیمه خلافکار» بدل کند: تحولی که امروزه سرمایه‌داری افسارگسیخته، فقر، تورم، مصرف‌گرایی، تعصب متکثر فرهنگی و قومی، حضور فعال مافیا در مناطق شهری، بهره‌کشی از کودکان و هزاران عامل دیگر، بدان دامن می‌زنند.

اما بر خلاف دوستی، به نظر می‌رسد رابطه عاشقانه اساساً و مطلقاً دو طرفه است. البته هر دو نوع رابطه، و حتا «پنهانی عشاق» نیازمند شاهد و تماشاجی است. پیوند درونی دوستان و عشاق خود تا حد زیادی وابسته به پیوند با دیگران است. حسادت عشقی نمونه بارز چنین امری است. آنچه به این دو نوع رابطه نمادین قوام می‌بخشد و موجب تداوم آن‌ها می‌شود، حضور دیگری است؛ دیگری یا غیر به گسترده‌ترین معنای کلمه که فی‌الواقع می‌تواند هر چیز و هر کسی باشد، از خود طبیعت گرفته تا ارباب انواع و کل جامعه. این امر در مورد رابطه عشقی شدیدتر است؛ زیرا خصلت تروماتیک سرمستی (enjoyment) اروتیک نیز همچون پدیده رنج و درد، همواره نیازمند نظارت و رؤیت شخصی ثالث است تا این تجربه معنایی نمادین یابد - در غیر این صورت سر و کار ما صرفاً با اصل لذت و عمل جفتگیری خواهد بود (و در مورد دوستی هم همه چیز در وقت گذرانی مشترک حل خواهد شد). بزرگ‌ترین قهرمان تراژیک هم نیاز دارد به هنگام مرگ کسی شاهد مرگ او باشد؛

حتا اگر این شخص دشمن وی یا ناتوان از کمک باشد، زیرا در غیر این صورت مرگ تراژیک وی معنای خویش را از دست خواهد داد و به حادثه‌ای به لحاظ نمادین بی‌معنا و رقت‌بار بدل خواهد شد.

شاید بسیاری از خصوصیات دوستی نظیر رازها و مناسک مشترک، و مهم‌تر از همه، نیاز دوستان به تعریف خاطرات گذشته از همین امر سرچشمه می‌گیرد، یعنی یکی از دو دست نقش فرد سوم و راوی را برای هر دو ایفا می‌کند و چنین می‌نماید که مثلاً در آن لحظه کسی سرگرم رؤیت آنان بوده است. ناتوانی عشاق در ایفای این نقش برای یکدیگر، احتمالاً یکی از عوامل مهم شکنندگی و تنش و بروز واکنش وارونه در این نوع رابطه است.

۷- حتا از یک جنس، نیز ممکن است عاشق هم شوند (چه به صورت افلاتونی و چه به شیوه آلکیبیداس)، اما دو فردی که زمانی به راستی عاشق هم بوده‌اند، اگر پس از گسست رابطه عشقی‌شان دشمن هم نشوند (یعنی همان رابطه را به شکلی معکوس ادامه ندهند)، و به واقعیت گسست عملاً تن سپارند؛ فقط می‌توانند آشنایان خوبی برای هم باقی بمانند و هرگز با هم دوست نمی‌شوند. در واقع شیوه‌های دخالت و تأثیرگذاری این دو نوع رابطه بسیار پیچیده و ناشناخته است.

از این رو، به راستی صلاح بر آن است که افراد از آمیزش عشق و دوستی پرهیز کنند و حوزه‌های متفاوت این دو رابطه را مجزاً نگه دارند و به هنگام بازگشت از جمع دوستان به «فضای عشق» یا بالعکس، محتاط و دوراندیش، و بی‌توقع از جهان، باشند - زیرا اگر اولی شکل دلپذیری از تجربه گذشته و آینده و کشتن زمان خالی‌مان را برایمان می‌سازد، دومی به رغم فراموشی و خیالبافی‌اش، یگانه امر نمادینی است که پیوستار «واقعیت» را با انفجار میل نابود می‌کند و ما را به سوی لحظه حال «امر واقع» می‌راند - جایی که، در ورای سوژه این همان با «خود» (ego)، به منش یا دایمون (daimon) خویش می‌رسیم؛ زیرا «این دایمون بی‌کلام، نابینا و درونگرا، نخست در هیأت عشق یا اروس به آدمی حمله می‌کند و از آن پس در همه ساعات زندگی همراه اوست، تا آن لحظه که نقاب از رخ برمی‌کشد و هویت خود را در مقام مرگ یا تانائوس بر آدمی آشکار می‌سازد.»

۱- البته باید توجه داشت که مسئله به اصل «طلب کردن» مربوط می‌شود، نه به بیان یا بر زبان آوردن آن. این نوع طلب کردن هم درست همچون خود دوستی نیازی به «گفتن» ندارد مگر آن که قصد فریب و ریا در کار باشد، نه رفاقت حقیقی. ۲- از مهمانی افلاتون گرفته تا «تمنا و شکل» در جان و شکل‌های گئورک لوکاچ. ۳- به ویژه با توجه به تأثیر تقریباً ناچیز آرای فروید (و لاکان) بر علوم اجتماعی، حتا در زمانه ما؛ و حل نشده باقی ماندن مسأله پیوند تحلیل اجتماعی با تحلیل فردی و روانی.

۴- نباید فراموش کرد که هیستری زنان نقطه شروع و در حکم ماشه شلیک روانکاو فروید بود.

۵- این نکته در مورد «کینه‌توزی» مدنظر نیچه نیز صادق است و فی‌الواقع او نخستین کسی بود که «ناتوانی از فراموشی» را به یک مسئله مهم تاریخی، فرهنگی و فلسفی بدل کرد. اما همان‌طور که تحلیل درخشان نیچه از resentment نشان می‌دهد، اصلی‌ترین ویژگی کینه‌توزی خصلت واکنشی آن است، در حالی که عشق، طبق تحلیل فوق، کنشی است بی‌نیاز از هرگونه کنش یا محرک قبلی. تحلیل نیچه درباره ترجم (و کل اخلاق) مسیحی به عنوان شکل پنهانی از کینه‌توزی ناب، و ثمره اجتناب‌ناپذیر عشق ناب متجسم در عیسی مسیح، تفاوت موجود میان صور مختلف «ناتوانی از فراموشی» را نادیده می‌گیرد.

۶- فرانتز روتنسنوایکه «تراژدی و بیداری نفس»، در کتاب سروش: تراژدی، انتشارات سروش، ۱۳۷۷، ص ۲۶۵